

# روز آخر شور عجیبی داشت...

« ناگفته‌هایی از سلوک مبارزاتی شهید اندرزگو »  
در گفت و شنود شاهد یاران با مرتضی صالحی

درآمد:

مبارزه دشوار و خطیر شهید اندرزگو در شرایط خفقان آور رژیم ستمشاهی و تسلط همه جانبه ساواک بر اوضاع کشور، بی تردید بی مدد یارانی شجاع و قابل اعتماد که در راه مبارزه برای رهایی از سیطره طاغوت، از بدل مال و جان خود دریغ نداشتند؛ میسر نبود و مرتضی صالحی از جمله کسانی است که با تمام امکانات و توان خود، به یاری شهید بزرگوار شتافت و در این راه، لحظه‌ای هراس و تردید به خود راه نداد. او تا آخرین روزهای حیات شهید اندرزگو، همگام او بود و گفت و گوی حاضر، حکایت دلنشینی از این همدلی‌ها و همراهی‌هاست.



خانه را گشتند و اسناد و مدارک و کتاب‌هایی را که نتوانسته بودیم مخفی کنیم، بردند. پدر و برادرم چند روزی بازداشت بودند و بعد آزاد شدند.

**پيامدهای حادثه پانزده خرداد در سیر مبارزاتی خانواده شما چه بود؟**

مبارزاتمان به شکل جدی‌تری، مخصوصاً در خیابان خراسان که مرکز انقلابی تهران بود، ادامه پیدا کرد. مرحوم فومنی هم در مسجد نو، یک پایگاه و مرکز مبارزاتی را ایجاد کرده بود. ما اغلب نزد ایشان می‌رفتیم. آقای فومنی قرآن و عربی درس می‌داد و در کنار آنها مسائل مبارزاتی را هم مطرح می‌کرد. او دائماً بین زندان و مسجد در تردد بود، یعنی دائماً او را می‌گرفتند و زندانی می‌کردند و به محض اینکه آزاد می‌شد، به منبر می‌رفت و علیه رژیم سخنرانی می‌کرد و دوباره او را می‌گرفتند. مسجد نو تبدیل شده بود به مرکز مبارزه پدر، برادران و دوستانمان. از جمله مصطفی و مرتضی فومنی، فرزندان مرحوم فومنی. من و آندو در حدی که سن و توانمان اجازه می‌داد، در کنار بزرگ‌ترها مبارزه می‌کردیم و کارهایی را که به ما محول می‌کردند، انجام می‌دادیم. چه شد که با شهید اندرزگو آشنا شدید؟

بعد از شروع مبارزات به تدریج با شهید اندرزگو آشنا شدم و در کنار او، در واقع فصل تازه‌ای در زندگی مبارزاتی من گشوده شد. آشنایی من با ایشان تقریباً بعد از جریان پانزده خرداد و ترور منصور شروع شد. البته بعد از ترور منصور، چون ایشان زندگی مخفی داشت، ما خیلی نمی‌دانستیم دارد چه کار می‌کند. مدتی هم بعد از ترور منصور فراری بود. در دورانی که زندگی مخفی داشت، غالباً به خانه ما می‌آمد. من مجرد بودم و مثل بقیه اعضای خانواده مسئولیتی در قبال خانواده نداشتیم و لذا او سعی داشت بیشتر وقتش را با من صرف کند. اولین بار او را در منزل پدرم دیدم. او اغلب به اتاق برادرم، حسین می‌رفت و همان جا

ابتدا درباره خودتان اطلاعات مختصری را ذکر کنید. من مرتضی حسینی هستم و در سال ۱۳۳۰ در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده‌ام. از آنجا که اهل محل به پدرم که کاسب معتبری بود، صالحی می‌گفتند، به این نام شهرت یافته‌ایم. پنج برادر و دو خواهر دارم. در سال ۱۳۳۷ در مدرسه شیرزادگان مشغول تحصیل شدم و تا پنجم ابتدایی درس خواندم. پدر و برادرم با رژیم ستمشاهی مبارزه می‌کردند و من نیز با آنکه سن چندانی نداشتم، در کنار آنها هر کاری که از دستم برمی‌آمد می‌کردم. **فعالیت‌ها و مبارزات جدی شما از چه زمانی شروع شد؟** از خرداد ۴۲. دوازده سال بیشتر نداشتم. موقعی که فهمیدیم حضرت امام را دستگیر کرده‌اند، همراه برادران و چند تن از دوستان به خیابان بوذرجمهری آن موقع و بازار رفتیم. در آنجا درگیری شدیدی شروع شد که تا خیابان مولوی و میدان قیام (شاه) و تا خیابان خراسان که منزل و مغازه پدرم در آنجا قرار داشت، کشید. ما رفتیم به مغازه پدرم و مأمورها ریختند آنجا و پدرم و یکی از برادرهایم را گرفتند و با کتک و توهین، بردند. آنها با قنداقه تفنگ به سروصورت پدر و برادرم می‌زدند. موقعی که می‌خواستند پدرم را سوار ماشین کنند و ببرند، چون ایشان فریه بود و نمی‌توانست از پشت ماشین بالا برود، با قنداقه تفنگ به کمرش زدند، طوری که قنداقه تفنگ شکست. بعد هم آنها را به کلانتری شش یا پانزده بردند. ما می‌دانستیم که مأموران به خانه هم خواهند آمد، به همین خاطر رفتیم و هر چه سند و مدرک که داشتیم، پنهان کردیم. آنها خیلی سریع آمدند و از ما بازجویی کردند. من در خانه بودم. برادر بزرگم حاج حسین خوشبختانه توی حمام قایم شده بود. آن روز صبح توی درگیری سرش شکسته بود. من در حمام را کمی باز کردم و دم در آن ایستادم و گفتم، «این هم حمام. هیچ کسی اینجا نیست.» مأموران متوجه نشدند که برادرم پشت در پنهان شده است و رفتند و بقیه جاهای

می‌ماند. ما در محله‌مان کاملاً شناخته شده بودیم و لذا نمی‌توانستیم در جای دیگری غیر از منزل و یا گاهی در مغازه پدرم با ایشان ملاقات کنیم، چون مأموران بلافاصله مشکوک می‌شدند و او را شناسایی می‌کردند، بنابراین به ناچار همیشه ملاقات‌های ما بسیار خصوصی و محرمانه و در منزل یا زیرزمین مغازه صورت می‌گرفتند.

**شیوه کار شهید اندرزگو چگونه بود؟**

عرض کردم که ایشان بعد از ترور منصور ناچار شد به شکل مخفی زندگی کند، چون ساواک به شدت در تعقیب او بود. البته او خیلی زنگ و باهوش بود و توانست خود را به شیوه‌های مختلف از چنگ دشمن نجات بدهد و هرگز بهانه به دست دشمن نداد. حتی با من بدون اینکه قبلاً قرار ی بگذارد، ملاقات می‌کرد. از آنجا که کمتر کسی جرئت داشت با او همکاری و فعالیت کند، لذا به افراد معدودی اعتماد می‌کرد. همه می‌دانستند همکاری با او یعنی در معرض شکنجه و زندان و مرگ قرار گرفتن. هر کسی را که در ارتباط با او دستگیر می‌کردند، به شدت آزار می‌دادند و اگر کسی همراه با او گرفتار می‌شد، قطعاً سرنوشتی جز مرگ نداشت. همیشه موقعی که برای دستگیری می‌رفتند، چون نمی‌توانستند موفق بشوند، اطرافیان او را می‌گرفتند و به این ترتیب همه کاملاً مطمئن بودند که همکاری با او یعنی پذیرفتن خطر مرگ. خیلی‌ها به همین دلیل با او همکاری نمی‌کردند و خودشان را کنار می‌کشیدند. **واکنش ایشان چه بود؟**

ابتدا ناراحت نمی‌شد و خیلی راحت و آرام می‌گفت اشکالی ندارد. به همه حق می‌داد.

**از خلقیات ایشان بگویید.**

روحیه قوی و بسیار بالایی داشت. من که هرگز در او ضعیفی ندیدم. جز به خدا به کسی متکی نبود و بسیار اهل توکل و توسل بود. هیچ وقت از مشکلاتش گلایه نمی‌کرد و از کسی دلخور نمی‌شد. همیشه شاد و شکرگزار بود و من هیچ وقت او را عصبانی و عیوس ندیدم. با اینکه واقعاً گرفتاری و مشکل زیاد داشت، همیشه با خوشرویی با مردم برخورد می‌کرد و حتی اگر کسی دست رد به سینه‌اش می‌زد، کمترین دلخوری و گلایه‌ای را در او نمی‌دید. من پانزده سال با او زندگی کردم و هر وقت از مسافرت می‌آمد، او را می‌دیدم. وقتی به تهران می‌آمد، اغلب خانه ما بود. شب‌ها توی یک اتاق می‌خوابیدیم و صحبت می‌کردیم. در این مدت هرگز ندیدم که روحیه‌اش را از دست بدهد و یا غم و اندوهی از شکست داشته باشد. حتی اگر از گرسنگی ضعف می‌کرد و ما هم چیزی در خانه برای خوردن نداشتیم و یا ضرورت ایجاد می‌کرد که جایی برود و نمی‌توانست، ابتدا شکایت نمی‌کرد و ضعف به خودش راه نمی‌داد.

**شما از چه موقع به هیئت مؤتلفه رفتید؟**

من ابتدا به علت کمی سن در جلسات هیئت مؤتلفه شرکت نمی‌کردم، ولی از پانزده خرداد ۴۲ به بعد، به تدریج در جلسات محرمانه آنها شرکت می‌کردم. این جلسات به شکل دوره‌ای در

تذکره

**هر کسی را که در ارتباط با او دستگیر می‌کردند، به شدت آزار می‌دادند و اگر کسی همراه با او گرفتار می‌شد، قطعاً سرنوشتی جز مرگ نداشت. همیشه موقعی که برای دستگیری می‌رفتند، چون نمی‌توانستند موفق بشوند، اطرافیان او را می‌گرفتند و به این ترتیب همه کاملاً مطمئن بودند که همکاری با او یعنی پذیرفتن خطر مرگ. خیلی‌ها به همین دلیل با او همکاری نمی‌کردند و خودشان را کنار می‌کشیدند.**

پایان



اینجا نوی ماشین، کاملاً امن است. من باید مادر خانم را ببینم. لطفاً عمه‌تان را بیاورید، پدر خانمش در خانه نبود. آن افسر رفت و عمه‌اش را آورد. موقعی که مادر خانمش سوار ماشین شد، چنان یکه خورد که نزدیک بود غش کند. اندرزگو خودش را معرفی کرد. مادر خانمش گفت، «از زمانی که شماها فرار کردید، برای ما زندگی نمانده و همه چیز از بین رفته. دخترم کجاست؟ نوه‌هایم کجا هستند؟» اندرزگو گفت، «من از طرف دخترتان برایتان پیغام دارم. او به من گفته که بیایم و شما را ببینم.» با اینکه وضع مالی اندرزگو چندان خوب نبود، کمی هم برای مادر خانمش پول آورده بود که به او داد. در هر حال مادر خانمش خیلی ناراحت شد. نیم ساعتی همراه پسر دایی خانمش و مادر خانمش نوی خیابان‌های اطراف پاسداران گشتیم. اندرزگو طوری برخورد کرد که پسر دایی خانمش نتوانست حتی سر جایش جم بخورد. بعد از این ملاقات، اندرزگو خیلی خوشحال بود و می‌گفت، «دینم را به خانم ادا کردم، چون از من خواسته بود که حتماً پدر و مادرش را ببینم و خبر سلامتی آنها را برایش ببرم.» به هر حال او چاره دیگری هم نداشت. ناچار بود چنین نقشه‌ای را طرح کند، چون نمی‌توانست مستقیماً در خانه آنها را بزند.

برای آن خانواده مشکلی پیش نیامد؟

چرا اتفاقاً ساواک از این ملاقات باخبر شد و مادر خانم و پسر دایی ایشان را گرفت؟ آنها به مأموران ساواک می‌گویند که در ماشین او سه چهار تا بمب و اسلحه دیده‌اند و راننده‌اش هم مصری یا لبنانی بوده، چون عربی حرف می‌زد و به این ترتیب وحشت عجیبی را در ساواک ایجاد کرده بودند. آنها واقعاً نمی‌دانستند که او چگونه وارد ایران شده است. تمام کارهایش همین‌طور مخفیانه و محرمانه بود.

برای شما مشکلی پیش نیامد؟

من اصلاً برابرم مهم نبود که من را بگیرند، چون هدفی داشتم و باید آن را انجام می‌دادم و خون صدها نفر مثل من هم که می‌ریخت، مهم نبود. راستش خیلی هم خوشحال و راضی بودم که همراه ایشان برای انجام کارهایش می‌رفتم. اسلحه و مواد منفجره را چگونه جاسازی می‌کرد؟ راستش یک موردی را خود من کاملاً در جریان بودم. دو تا میل ورزشی خواست که داخل آن خالی باشد تا مواد منفجره را در آن جاسازی کند. البته نگفت که این را برای کجا و چه کاری می‌خواهد. من رفتم سرچشمه و دو تا میل ورزشی بزرگ سفارش دادم و خواستم که داخل آن را خالی کنند. می‌گفت میل‌ها بزرگ، ولی سبک باشند. البته من خیلی خوب می‌دانستم که آنها را برای این می‌خواهد که در مکانی انفجاری راه وجود آورد. اما نمی‌دانستم کجا را برای این انفجار انتخاب کرده است.

آیا از این میل‌ها استفاده کرد؟

خیر، چون تلفن ما کنترل می‌شد و خودمان هم خبر نداشتیم. ساواک مکالمات ما را ضبط کرده بود، اما نمی‌دانست چه کسی

سرکشی می‌کرد و او را می‌دید و بعد می‌آمد و می‌گفت، «فلانی اینجاست.» پدرم با اینکه شهید اندرزگو خیلی تغییر قیافه می‌داد، اما او را می‌شناخت. هر چه ما می‌گفتیم اشتباه می‌کنید و او نیست. می‌گفت، «چرا. سید است.» بعد ما می‌رفتیم پایین، در زیرزمین و متوجه می‌شدیم که پدرمان درست تشخیص داده است. او همان جا کارهایش را انجام می‌داد. ارتباط‌های لازم را برقرار می‌کرد و پیغام‌هایش را می‌داد و می‌رفت. هیچ کس نمی‌دانست که او از کجا آمده است و به کجا می‌رود. هر جا می‌خواست برود، محیط و شرایط را دقیقاً بررسی می‌کرد. مثلاً موقعی که می‌خواست از خیابان خراسان به خیابان زیبا برود، مستقیم به خیابان زیبا نمی‌رفت، بلکه ابتدا می‌رفت سر خیابان، بعد کوچه ما را دور می‌زد و کنترل می‌کرد که کسی تعقیبش نکند و بعد به طرف خیابان زیبا می‌رفت. از آنجا که عینک می‌زد و کلاه پشمی به سر می‌گذاشت، کسی او را نمی‌شناخت. بارها می‌آمد و به من می‌گفت، «من باز هم از این کلاه و عینک‌ها می‌خواهم، چون می‌خواهم دوباره تغییر قیافه بدهم.» من برایش کلاه گیس و لباس غلط اندازی را که به لباس افراد مذهبی نخورد، برایش تهیه می‌کردم و می‌برد. بعد از مدتی دوباره لباس روحانیت پوشید. مدتی در مدرسه چیز هم تدریس می‌کرد و هم درس می‌خواند. آنجا که لو رفت، به قم برگشت. وقتی محل او در قم هم لو رفت، به تهران آمد و به مشهد رفت. البته جاهای مختلفی می‌رفت که ما خبر نمی‌شدیم و هیچ وقت هم سؤال نمی‌کردیم که چه می‌کند و کجا می‌رود و کجا هست. مدتی بعد باز آمد و گفت می‌خواهم لباس شخصی بپوشم. یک ساعت جیبی داشت و گفت، «این ساعت شبیه ساعت روحانیون است و می‌ترسم آن راه‌راه داشته باشم و لو بروم.» آن را به من داد و ساعت مرا گرفت که من آن را نگه داشتم تا آن را به پسرش آقا مهدی بدهم. در ظرف شش ماه، یک سال، پنج شش بار با استفاده از کلاه گیس و لباس‌های مختلف و کلاه‌های گوناگون، قیافه او را تغییر می‌دادیم.

در دوره ای که مخفی بود، آیا به دیدن بستگانش هم می‌رفت؟ خیلی سخت. یک بار از مشهد آمد و گفت که باید به دیدن مادر خانمش برود. من به او گفتم، «مادر خانمتان به شدت تحت نظر است و امکان ندارد بتوانید او را ببینید.» گفت، «باید هر جور شده او را ببینم. سوار ماشین شو با هم برویم، شما هم تا لازم نشد، حرفی نزن.» من قبول کردم و سوار ماشین شدیم و به در منزل مادر خانمش در خیابان پاسداران رفتیم. به من گفت، «در این خانه را بزن و بگو فلان کس بیاید دم در.» شخص مورد نظر او، پسر دایی خانمش و افسر نیروی هوایی بود. گفت، «به او بگو بیاید و داخل ماشین بنشیند.» من همین کار را کردم و رفتم، در زدم و آن شخص را صدا زدم و گفتم، «تشریف بیاورید بیرون.» آن بنده خدا هم آمد و سوار ماشین ما شد. اول اندرزگو را نشناخت، چون قیافه‌اش خیلی تغییر کرده بود. هفت هشت سالی از فرار اندرزگو از مدرسه چیز گذشته بود و کسی تصورش را هم نمی‌کرد که او برگردد؛ به همین دلیل آن افسر تصور کرد از طرف ساواک آمده‌اند و می‌خواهند او را ببرند. او قبلاً مدتی به خاطر اندرزگو بازداشت شده بود. اول او را نشناخت، ولی وقتی اندرزگو برگشت و افسر، او را شناخت، رنگش پرید و حالش خیلی بد شد. اندرزگو گفت، «نگران نشو، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید.»



**در این مدت هرگز ندیدم که روحیه‌اش را از دست بدهد و یا غم و اندوهی از شکست داشته باشد. حتی اگر از گرسنگی ضعف می‌کرد و ما هم چیزی در خانه برای خوردن نداشتیم و یا ضرورت ایجاد می‌کرد که جایی برود و نمی‌توانست، ابتدا شکایت نمی‌کرد و ضعف به خودش راه نمی‌داد.**

خانه دوستان یا مساجد مختلف تشکیل می‌شد. در این جلسات من کمتر می‌توانستم شرکت کنم، چون در آن، دوستانی که از سابق عضو بودند، شرکت می‌کردند و کم پیش می‌آمد که عضو جدیدی را ببینند. برادران من، حسین و اکبر صالحی، برادران امانی، حاج آقا عسکراولادی و شهید لاجوردی، اعضای دائم آن جلسات بودند. بعد از پانزده خرداد و دستگیری دوستان شرکت کننده در این جلسات، وضعیت دشوارتر شد و پس از ترور منصور بود که بعضی از اعضای اصلی اعدام و بقیه زندانی و شهید اندرزگو متواری شدند.

از نقش شهید اندرزگو در ترور منصور نکاتی را بیان کنید. همان‌طور که گفتم علت فرار ایشان، مشارکت در ترور منصور بود. ابتدا شهید محمد بخارایی تیراندازی کرد که تیر به گلولی منصور خورد. اندرزگو نفر دوم یا سوم بود که در صورت اصابت نکردن تیرها به منصور، باید به طرف او تیراندازی می‌کرد. در آن حادثه، شهیدان بخارایی، حاج صادق امانی، نیک‌نژاد و صفارهرندی را دستگیر کردند. البته حاج صادق را بعداً گرفتند، ولی اندرزگو فرار کرد و دستشان به او نرسید و زندگی مخفیانه‌اش از آنجا شروع شد. ساواک او را می‌شناخت و به همین دلیل باید تغییر چهره می‌داد. من هم در این کار کمکش می‌کردم.

چگونه؟ سه چهار بار او را از هیئت لباس شخصی به لباس روحانیت درآورد. از خیابان پهلوی (ولی عصر) برایش چند تا کلاه گیس مخصوص آقایان تهیه کرده بودم. اندرزگو پشت سرش کم مو بود. به فروشنده‌های کلاه گیس می‌گفتم، «او کچل است و می‌خواهد زن بگیرد و با این کلاه کچل به او زن نمی‌دهند. یک کلاه گیس برایش درست کنید که معلوم نباشد موهایش مصنوعی است و قیافه‌اش خوب بشود تا به او زن بدهند.» آن روزها کسانی که می‌خواستند کسی از کچلی‌شان باخبر نشود تا مثلاً بتوانند زن بگیرند، به آن مغازه‌ها مراجعه می‌کردند. من هم به همین بهانه می‌رفتم و برایش کلاه گیس می‌گفتم. از روحیه شوخ و واکنش‌های هوشمندانه و سریع ایشان، سخن بسیار گفته‌اند، شما چه خاطره‌ای دارید؟

خیلی اهل شوخی و مزاح بود و در عین حال که کارهای جدی مبارزاتی را ادامه می‌داد، گاهی هم شوخی‌های بامزه‌ای می‌کرد. حاج محسن رفیق‌دوست می‌گوید، «یک روز با او در پارک قرار گذاشتم. یک وقت میوه در حالی که پچه‌ای را روی دوشش گذاشته و یک سبد میوه هم در دستش دارد به طرفم آمد. او با این کلک از جلوی مأمورین رد شد و خودش را به من رساند و گفت برو که پارک در محاصره است.» او به قدری خونسرد و آرام بود که حتی وقتی مأموران دنبال او بودند، می‌رفت و با آنها صحبت می‌کرد و آنها متوجه نمی‌شدند که با سوژه مورد نظرشان حرف زده‌اند! حاج آقا رفیق‌دوست می‌گوید، «گاهی او را سوار ماشین پیکانم می‌کردم و با هم به جاهای مختلفی می‌رفتیم. یک بار به شوخی به او گفتم، «برای سرت صد میلیون جایزه گذاشته‌اند. می‌خواهم تو را لو بدهم و جایزه را بگیرم.» گفت، «مشکلی نیست. برو جلوی اداره آگاهی یا یک کلانتری.» این کار را می‌کردیم و او می‌رفت و همیشه شیشه‌های ماشین را پایین می‌کشید و رادیو را روشن می‌کرد و سر به سر مأمورین کلانتری یا آگاهی می‌گذاشت و با آنها شوخی می‌کرد. روحیه عجیبی داشت. هرگز ندیدم که خودش را ببازد. ابتدا ترس به دل راه نمی‌داد. ایمان عجیبی داشت که به او جرئت می‌داد. هیچ وقت ندیدم که بترسد.

از زندگی مخفی ایشان می‌گفتید.

بله عرض می‌کردم که تقریباً تا یک سال بعد از ترور منصور، مخفی بود. هیچ کس هم از جای او خبر نداشت. شاید بعضی‌ها جایش را ندانستند، ولی ما نمی‌دانستیم. موقعی هم که می‌آمد، نمی‌گفت کجا بوده. بعد از مخفی شدن، اولین بار به مغازه پدرم آمد. خیلی تعجب کردم، ولی گفتم که قبلاً همه اطراف را کنترل کرده و هیچ خبری نیست. دائماً تغییر قیافه می‌داد. گاهی کلاه می‌گذاشت و با عینک به چشم می‌زد، اما غالباً با کلاه و عینک می‌آمد. مغازه پدرم یک زیرزمین داشت. او همیشه یکراست می‌رفت آنجا و من و برادرهایم می‌رفتیم و او را می‌دیدیم. گاهی پدرم به شکلی کاملاً اتفاقی می‌رفت و به آنجا



**مقداری اعلامیه از من گرفت و توی کتتش گذاشت و خداحافظی کرد و رفت به طرف میدان شهید. می‌گفت، «میدان شهید کاری دارم و بعد می‌روم منزل اکبر آقا.» نزدیک افطار بود برادر، حسین آقا آمد و من و مادرم را برای افطاری به خانه دامادش برد. در سه راه امین حضور دیدیم که چند تا آمبولانس و ماشین آمبولانس آژیرکشان آمدند و از سر چشمه به بیمارستان بازگانان رفتند. ما نمی‌دانستیم که اندر زگو بعد از رفتن از خانه ما تیر خورده بود. البته قبل از اینکه برود، حالتش برایم خیلی عجیب بود.**

آن شب هم شهید اندر زگو منزل ما دعوت بود. شب قبل هم منزل ما بود و می‌گفت که می‌خواهد به مشهد برود. عصر روز نوزدهم ماه مبارک رمضان سال ۵۷ بود که آمد منزل ما، پرسیدم، «افطاری پیش ما می‌ماند؟» گفت، «نه، قرار است بروم منزل برادران، اکبر آقا.» گفتم، «چرا آنجا؟» گفت، «قرار است از مشهد تلفن کنند و من باید آنجا باشم.» به هر حال، هر چه اصرار کردم، نماند. من جایی دعوت داشتم. گفتم، «می‌خواهید من بروم و شما بمانید یا اصلاً نروم؟» گفت، «نه، شما برو به کارهایت برس. من باید جایی بروم.» تقریباً نیم ساعت به اذان مغرب و افطار مانده بود که آمد به اتاق من و گفت، «چند تایی از آن اعلامیه‌ها را به ببرم به کسی بدهم.» اعلامیه‌ها مربوط به انفجار رستوران خان سالار، توی میدان آرژانتین و انفجار سینما کرس آبادان بود. نمی‌دانم متن اعلامیه‌ها چه کسی نوشته بود، اما من و برادر آن را تایپ کرده بودیم.

**چگونه این کار را می‌کردید؟**

چند سالی مانده به انقلاب، ما خیلی به مغازه پدرمان نمی‌رفتیم. یک دفتر کار در میدان توحید (کندی) داشتیم که در آنجا خرید و فروش کالا می‌کردیم. یک دستگاه تایپ هم آنجا بود که من اعلامیه‌ها را با آن تایپ می‌کردم و بعد با تلفن با برادر غلطگیری می‌کردیم. همه این مکالمات ضبط شده بودند. بعدها که ما را گرفتند، پرسیدند، «این حرف‌ها چیست که می‌زنید؟ مثلاً من می‌خواستم کلمه معدوم را پشت سر کلمه شاه بنویسم و با تلفن پرسیده بودم که آیا این کلمه را تایپ کنم یا نه؟ یکی می‌گفت تایپ کن، یکی می‌گفت نکن. بعضی‌ها معتقد بودند که کلمه شاه را بنویس و بعدش چند تا نقطه بگذار. البته بالاخره هم



یادمان شهید حجت‌الاسلام سید علی اندر زگو  
شماره ۱۴ / آبان‌ماه ۱۳۸۶

با من صحبت کرده است. بعد از دستگیری و زندانی شدن در اوین بود که نوار مکالمات را برای ما گذاشتند و من متوجه این موضوع شدم. آنها از من پرسیدند که این میل‌ها را برای کجا می‌خواست و من چون واقعاً جواب این سؤال را نمی‌دانستم، دائماً جواب می‌دادم نمی‌دانم.

**گستره ارتباطات ایشان چقدر بود؟**

جالب است که با وجود زندگی مخفی، ارتباطاتش بسیار گسترده بود، اما روش جالبی داشت، مثلاً هیچ کس نمی‌دانست که من با او ارتباط دارم، من هم فقط از ارتباط افراد کمی با او خبر داشتم، اما توی زندان که بودم، می‌دیدم هر کس که می‌آید می‌گوید با اندر زگو ارتباط داشته است. بعضی از کسانی که با من ارتباط داشتند و من می‌دانستم که با اندر زگو ارتباط دارند عبارت بودند از حاج آقا محسن رفیق دوست، حاج علی حیدری، برادران خودم و یک روحانی دیگر که برای ما اسلحه می‌آورد و ما پولش را می‌دادیم و اسلحه‌ها را می‌گرفتم و تحویل اندر زگو می‌دادیم، ولی نمی‌دانستیم که او با اسلحه‌ها چه می‌کند. آیا آن روحانی‌ای را که اسلحه می‌آورد، شناختید؟ نوع اسلحه‌ها بیشتر چه بود؟

نه، فقط مشخصاتش را به ما داده بود که فلانی با این مشخصات در فلان ساعت می‌آید. آدم درشت هیکل سیاه چرده‌ای بود که ریش تویی مشکی داشت. گاهی چند اسلحه را می‌آورد و ما پولش را که حدود چهار صد یا پانصد تومان برای هر قبضه بود می‌پرداختیم. یکی دو ساعت بعدش هم خود شهید اندر زگو می‌آمد و اسلحه‌ها را می‌گرفت و می‌برد. سلاح‌ها اغلب کلت کمری بودند، اما اینکه از کجا آنها را می‌آورد و یا چگونه تهیه می‌کرد؟ نمی‌دانم.

**ظاهراً در نقل و انتقال اسلحه‌ها هم شیوه‌های جالبی را به کار می‌برده است. در این مورد خاطره‌ای دارید؟**

این موضوع را ما بعدها فهمیدیم که شهید اندر زگو با مرحوم ابوترابی رابطه خیلی نزدیکی داشته و هر وقت که پیش ما می‌آمده، مرحوم ابوترابی او را می‌رسانده است. یک بار تصمیم داشت از مسجد جمکران اسلحه بیاورد. به ما گفت که به ماشین نیاز دارد. من به شوهر خواهرم که یک فولکس داشتم، گفتم، «سید را به جمکران برسان، می‌خواهد کتاب بیاورد.» او سید را می‌شناخت، اما بنده خدا، هیچ خبری از کارهای او نداشت. او را برداشت و همراه خانواده‌اش به جمکران برد. بعد هم کارتن‌های کتاب‌های او را جلوی ماشین گذاشت و آورد. خبر هم نداشت که همه جاده‌های قم تحت کنترل هستند، خلاصه اندر زگو با ترفندهای خاص خودش از جلوی پلیس و مأموران رد شده بود. بعد به شهری رفتند و بارها را در خانه خواهرم تخلیه کردند.

**از رابطه ایشان، با امام و مقام معظم رهبری چیزی می‌دانید؟**

راستش ما که هیچ وقت متوجه کارهای او نمی‌شدیم. خودش هم که از کارهایش حرفی نمی‌زد و نمی‌گفت کجا بودم و با چه کسی ملاقات کرده‌ام. بعدها معلوم شد که در مشهد با مقام معظم رهبری ملاقات می‌کرده و هیچ کس هم خبر نداشته. همچنین به عراق می‌رفت و با امام ملاقات می‌کرد، اما کلمه‌ای در این باره با کسی حرف نمی‌زد. ذره‌ای خودنمایی توی کارهایش نبود و همه کارها را به خاطر رضای خدا می‌کرد. ماجرای شهادت شهید اندر زگو را به تفصیل تعریف کنید. هر وقت ماجرای شهادت ایشان را به یاد می‌آورم، حیرت می‌کنم که چگونه گویی به شهید الهام می‌شود که لحظه شهادتش فرا رسیده است. شهید اندر زگو حتی یک لحظه هم اسلحه را از خودش دور نمی‌کرد. تا این روزها و ماه‌های آخر که کنترل شدید شده بود و همه را بی‌دلیل در خیابان می‌گشتند، اما همیشه کپسول سیانور همراهش بود که اگر دستگیرش کردند و احساس خطر کرد، بلافاصله خودش را از بین ببرد. کلید منزل ما را هم داشت که اگر کسی خانه نبود، بتواند هر وقت خواست داخل خانه شود و به اتاق من برود. منزل ما دو طبقه داشت. مادرم طبقه پایین می‌نشست و من طبقه بالا. پدرم هم فوت کرده بود و من و مادرم تنها بودیم. بعضی وقت‌ها که به خانه می‌آمدم، می‌دیدم در خانه است. می‌پرسیدم، «چطور می‌آیدی؟ مشکلی پیش نیامد؟» می‌گفت، «نه، بحمدالله همه چیز روبه راه است.»

نوشتیم شاه معدوم.

**می‌گفتید که اعلامیه‌ها را از شما گرفت. بعد چه کرد؟**

بله، مقداری اعلامیه از من گرفت و توی کتتش گذاشت و خداحافظی کرد و رفت به طرف میدان شهید. می‌گفت، «میدان شهید کاری دارم و بعد می‌روم منزل اکبر آقا.» نزدیک افطار بود که برادر، حسین آقا آمد و من و مادرم را برای افطاری به خانه دامادش برد. در سه راه امین حضور دیدیم که چند تا آمبولانس و ماشین آمبولانس آژیرکشان آمدند و از سر چشمه به طرف بیمارستان بازگانان رفتند. ما نمی‌دانستیم که اندر زگو بعد از رفتن از خانه ما تیر خورده بود. البته قبل از اینکه برود، حالتش برایم خیلی عجیب بود.

چرا؟

چون بر خلاف همیشه که یک جور آرامش و طمأنینه عجیبی داشت، آن روز خیلی با عجله رفت. از او پرسیدم، «سید! چرا امروز این قدر عجله داری؟» گفت، «دیر شده، باید بروم. کار دارم.» گفتم، «حالا تا افطار یک ساعت راه است. شما هم میدان ژاله (شهید) قرار دارید. می‌توانید بروید کارتان را انجام بدهید و با اعلامیه‌ها را تحویل بدهید و افطاری هم به موقع برسید.» ولی او دائماً تکرار می‌کرد، «خیلی دیر شده.» عجله‌اش اصلاً برایم سابقه نداشت. همیشه خونسرد بود و آرامش خاصی داشت. اما نمی‌دانم آن روز، او دنبال شهادت بود یا شهادت دنبال او؟ به هر حال ما رفتیم به افطاری. اتفاقاً حاج آقا رفیق دوست هم آنجا بود. چند روز قبل، از زندان آزاد شده بود. پرسیدم، «سید کجاست؟ باید او را ببینم.» گفتم، «پیش من بود و برای افطاری رفت خانه اکبر آقا. الان هم آنجاست.» اگر می‌خواهید با هم برویم آنجا.» گفتم، «افطار می‌کنیم. بعد می‌رویم.» افطار را که خوردیم، پدر آقای رفیق دوست هم که آنجا بود، حالتش به هم خورد و آقای رفیق دوست ناچار شد او را ببرد دکتر. به من گفت، «حالا نمی‌توانم بیایم. فردا زنگ می‌زنم و با هم می‌رویم.» ما هم به خانه برگشتیم.

**چگونه و چه وقت خبر شهادت ایشان را شنیدید؟**

ساعت حدوداً یک نیمه شب بود که برادر آمد و گفت، «سید را با تیر زدند.» گفتم، «او به خانه حاج اکبر رفته. افطاری دعوت داشت.» گفت، «نه، آنجا نیست او را با تیر زدند و بردند.» من زنگ زدم خانه حاج اکبر. خانمش گوشی را برداشت. پرسیدم، «حاج اکبر کجاست؟» گفت، «هنوز نیامده.» پرسیدم، «آقا کجاست؟» گفت، «نمی‌دانم.» مأمورین در خانه برادر بودند و تلفن را کنترل می‌کردند. من گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. آیا واقعاً سید تیر خورده بود؟ یا خود فکر کردم که صبح یا سحر به خانه برادر می‌روم و یا به او زنگ می‌زنم و خبر می‌گیرم. سحری را خورده بودیم که ناگهان مأموران ریختند توی خانه و ما را دستگیر کردند و بردند.

**آیا شما می‌دانید چه کسی سید را لو داد؟**

احتمال می‌دهم از قبل محل کار ما را شناسایی کرده بودند. شاید هم کسی چیزی دیده و ما را لو داده بود. البته مدت‌ها بود که تلفن منزل و محل کار ما را کنترل می‌کردند و نامی‌دانستیم. تلفن همه کسانی را که با مغازه ما تماس گرفته بودند، کنترل و آنها را هم دستگیر کرده بودند. شاید اندر زگو را در مشهد گرفته بودند، چون روز قبل از شهادت سید، سعیدی (میرفخرایی) بازجو، همراه چند نفر برای دستگیری او به مشهد رفته بود. بعد به آنها اطلاع می‌دهند که سید در تهران است. ما احتمال می‌دادیم که شاید آن کسی که شهید اندر زگو در میدان شهید با او ملاقات کرده، قضیه را لو داده باشد. البته چون از کارها و ملاقات‌های او خبر نداشتیم و هیچ وقت هم سعی نمی‌کردیم او را تعقیب کنیم و اساساً چنین اجازه‌ای را به خود نمی‌دادیم، نهایتاً هم نفهمیدیم که قضیه لو رفتن او از کجا آب خورد.

**از نحوه شهادت ایشان چه چیزهایی شنیدید؟**

ظاهراً یک ربع مانده به اذان ژاله می‌رفتند، از خیابان ژاله می‌آید توی آب سردار. منزل برادر پشت خانه امام جمعه تهران بود. ظاهراً از میدان شهید (ژاله) او را تعقیب می‌کرده‌اند. به او ایست می‌دهند. او سعی می‌کند از دیوار خانه امام جمعه برود بالا و خودش را آن طرف بیندازد و فرار کند که روی همان دیوار، او را به رگبار می‌بندند و دقایقی بعد به شهادت می‌رسد.